

سرگذشت دومرول دیوانه سر

صمد بهرنگی

چند کلمه مقدمه درباره ی افسانه های قدیمی

انسانهای قدیمی هم مثل ما آرزوهای دور و درازی داشتند. از طرف دیگر در زمان آنها علم آنقدر پیشرفت نکرده بود که علت همه چیز را برای آنها معلوم کند. بنابراین انسانهای قدیمی برای همه چیز علت‌های بی اساس و افسانه ای می تراشیدند و چون در عمل و زندگیشان نمی توانستند به آرزوهای خود برسند، افسانه ها می ساختند و در عالم افسانه به آرزوهایشان می رسیدند.

مثلا زرتشتیان چون نمی دانستند که دنیا و آدمها از کجا پیدا شده اند، افسانه هایی ساختند و معتقد شدند که دنیا را دو خدا آفریده: یکی اهریمن که تاریکی، بدی، ناخوشی، خشکسالی و دیگر چیزهای زیان آور را درست کرده. دیگری هرمزد که روشنایی، نیکی، تندرستی، خرمی و برکت و دیگر چیزهای خوب را به وجود آورده. و چون راه علمی و عملی از بین بردن بدیها را نمی دانستند می گفتند که خدای خوب و خدای بد همیشه با هم می جنگند و ما هم باید با انجام دادن کارهای خوب، خدای خوب را کمک کنیم تا او بر خدای بد غلبه کند. و می گفتند این غلبه حتمی است.

البته آرزوی تمام انسانهاست که روزی از روی زمین بدیها نابود شوند. زرتشتیان این آرزو را در افسانه هایشان به خوبی بیان کرده اند. اما نتوانسته اند يك راه علمی و عملی بیابند و بدیها را نابود کنند. امروز تمام رشته های علم به انسان یاد داده است که هرمزد و اهریمن جز افسانه چیز دیگری نیستند و فقط انسانها خودشان می توانند از راههای علمی و عملی بدیها را از میان بردارند و به خوشبختی دسته جمعی برسند. همه ی ملت‌ها برای خودشان افسانه هایی دارند. از ملت‌های یونان و افریقا و عربستان گرفته تا ایران و هندوستان و چین همه روزگاری از این افسانه های بی پایه فراوان ساخته اند.

البته هیچکدام از این افسانه ها از نظر علم ارزشی ندارند. ما فقط با خواندن آنها می فهمیم که انسانهای قدیمی هم مثل ما کنجکاو بوده اند و مطابق علم خود درباره ی عالم نظر داده اند و مطابق فهم خود برای چیزها و بدیها و خوبیها علت پیدا کرده اند. مثلا قدیمیها می گفتند که زمین روی شاخ گاو است و هر وقت گاو تنش می خارد و شاخش را تکان می دهد، زمین می لرزد و زلزله می شود. می دانیم که این حرف چرند است و زلزله علت دیگری دارد که علم به ما آموخته است.

ما با خواندن افسانه های قدیمی باز می فهمیم که انسانهای قدیمی هم مثل ما آرزوهای بلندی داشته اند و همیشه در پی رسیدن به آرزوهایشان بوده اند. مثلا افسانه های قدیمی به ما نشان می دهد که بشر از زمانهای بسیار قدیم آرزو داشته است که مثل پرنده ها پر بگیرد و به آسمان برود. امروز بشر به کمک علم به این آرزویش رسیده است و می تواند حتی تا کره ی ماه پرواز کند و در آینده ی نزدیکی به ستارگان دورتری هم پرواز خواهد کرد.

یکی دیگر از آرزوهای قدیمی و بزرگ انسان داشتن عمر جاودانی است یا بهتر بگویم «نمردن» است. در افسانه های آذربایجانی، یونانی، ایرانی، بابلی و دیگر ملت‌ها این آرزو خوب گفته شده است. رویین تن بودن اسفندیار (از پهلوانان کتاب شاهنامه) حکایت از این آرزو دارد. در یکی از افسانه های بابلی پهلوانی به نام «گیل گمش» سفر پر زحمتی پیش می گیرد که عمر جاودانی به دست آورد. در دل آدم‌های داستانهای آذربایجان هم این آرزو هست. ***

کتاب «دده قورقود» از داستانهای قدیمی آذربایجان است که از چند سال پیش به یادگار مانده است. داستانها مربوط به ترکان قدیمی است که به آنها «اوغوز» می گفتند. قوم اوغوز دارای پهلوانان و سرکردگان و دسته های زیادی بود. «دده قورقود» نام پیر ریش سفید اوغوز بوده است که در شادی و غصه شریک آنها می شد و داستان پهلوانیهای آنها را می سرود.

«دومرول دیوانه سر» یکی از پهلوانان دلیر اوغوز بوده است. در این کتاب سرگذشت او را خواهید خواند که چطور خواست «مرگ» و «عزرائیل» را از میان بردارد.

در این سرگذشت قسمتی از آرزوهای انسانهای قدیمی خوب گفته شده است. مثلا نشان داده شده است که انسانها همیشه از مرگ هراسان بوده اند و مرگ ناجوانمردانه آنها را درو کرده است و انسانها خواسته اند از مرگ فرار

کنند. باز در این سرگذشت نشان داده شده است که اگر انسانها همدیگر را دوست بدارند و خوشبختی خود را در خوشبختی دیگران جستجو کنند، حتی می توانند بر عزرائیل غلبه کنند و به شادی و خوشبختی دسته جمعی برسند.

من این افسانه را از زبان اصلی کتاب، یعنی ترکی، ترجمه کرده ام و بعد قسمتهای کوچکی از آن را انداخته ام و قسمتهای کوچک دیگری به آن افزوده ام و ساده اش کرده ام که مناسب حال شما نوجوانان باشد. باز تکرار می کنم که هیچکدام از افسانه های قدیمی ارزش علمی ندارند و نباید اعتقادهای آدمهای این افسانه ها را حقیقت پنداشت. افکار و گفتگوها و رفتار قهرمانان این افسانه ها نمی تواند برای ما سرمشق باشد. ما باید افکار و گفتگوها و رفتارمان را از زمان و مکان خودمان بگیریم. ما باید قهرمانان زمان خودمان را جستجو کنیم و خودمان را در یک زمان و در یک مکان محدود نکنیم. قرن بیستم زمان ماست و سراسر دنیا مکان ما. زمان و مکان افسانه های قدیمی تنگتر بوده است و کهنه شده است.

ما افسانه های قدیمی را برای این می خوانیم که بدانیم قدیمیها چگونه فکر می کردند، چه آرزوهای داشتند، چه اندازه فهم و دانش داشتند و بد و خوبشان چه بود و بعد آنها را با خودمان مقایسه کنیم و ببینیم که انسانهای امروزی تا کجا پیش رفته اند و چه کارهایی می توانند بکنند و بعد هم به انسانهای آینده فکر کنیم که تا کجا پیش خواهند رفت و چه کارهایی خواهند کرد...

سرگذشت دومرول دیوانه سر *

Domrol*

روزی روزگاری میان قوم اوغوز پهلوانی بود به نام «دومرول دیوانه سر». او را دیوانه می گفتند برای اینکه در کودکی نه گاو نر وحشی را کشته بود و کارهای بزرگ دیگری نیز کرده بود. حالا هم بر روی رودخانه ی خشکی پلای درست کرده بود و تمام کاروانها و رهگذرها را مجبور می کرد که از پل او بگذرند. از هر که می گذشت سی «آخچا»** می گرفت و هر که خود داری می کرد و می خواست از راه دیگری برود، کتکی حسابی نوش جان می کرد و چهل آخچا می پرداخت و می گذشت.

** بول نقره

شما هیچ نمی پرسید دومرول چرا چنین می کرد؟

او خودش می گفت که: می خواهم پهلوان پرزوری پیدا شود و از فرمان من سرپیچی کند و با من بجنگد تا او را بر زمین بزنم و نام پهلوانی ام در سراسر جهان بر سر زبانها بیفتد. دومرول چنین دلاوری بود.

روزی طایفه ای آمدند و در کنار پل او چادر زدند. در میان ایشان جوانی بود که به نیکی و پهلوانی مشهور بود. روزی ناگهان مریض شد و جان سپرد. فریاد ناله و زاری به آسمان برخاست. یکی می گفت: «وای، فرزند!...» و مویش را می کند. دیگری می گفت: «وای، برادر!...» و خاک بر سر می کرد. همه می گریستند و شیون می کردند و نام آن دلاور را بر زبان می آوردند.

ناگهان دومرول پهلوان از شکار برگشت و صدای ناله و شیون شنید. عصبانی شد و فریاد زد: آهای، بدسیرتها! چرا گریه می کنید؟ این چه ناله و زاری است که در کنار پل من راه انداخته اید؟

بزرگان طایفه پیش آمدند و گفتند: پهلوان، عصبانی نشو. ما جوان دلاوری داشتیم که همین امروز مرد، از میان ما رفت. به خاطر او گریه می کنیم.

دومرول دیوانه سر شمشیرش را کشید و فریاد زد: آهای، کی او را کشت؟ کی جرئت کرد در کنار پل من آدم بکشد؟

بزرگان گفتند: پهلوان، کسی او را نکشته. خداوند به عزرائیل فرمان داد و عزرائیل که بالهای سرخ رنگی دارد ناگهان سر رسید و جان آن جوانمرد را گرفت.

دومرول دیوانه سر غضبناک فریاد برآورد: عزرائیل کیست؟ من عزرائیل مزاربیل نمی شناسم. خداوند، ترا سوگند می دهم عزرائیل را پیش من بفرست و چشم مرا بر او بینا کن تا با او دست و پنجه نرم کنم و مردانگی ام را نشان بدهم و جان جوان دلاور را از او باز گیرم و تا عزرائیل باشد دیگر ناجوانمردانه آدم نکشد و جان دلاوران را نگیرد.

دومرول این سخنان را گفت و به خانه اش برگشت.

خداوند از سخن دومرول خوشش نیامد. به عزرائیل گفت: ای عزرائیل، دیدی این دیوانه ی بدسیرت چه سخنان کفرآمیزی گفت؟ شکر یگانگی و قدرت مرا به جا نمی آورد و می خواهد در کارهای من دخالت کند و این همه بر خود می بالد.

عزرائیل گفت: خداوندا، فرمان بده بروم جان خودش را بگیرم تا عقل به سرش برگردد و بداند که مرگ یعنی چه. خداوند گفت: ای عزرائیل، هم اکنون فرو شو و به چشم آن دیوانه دیده شو و بترسانش و جانش را بگیر و پیش من بیاور.

عزرائیل گفت: هم اکنون پیش دومرول می روم و چنان نگاهی بر او می اندازم که از دیدنم مثل بید بلرزد و رنگش چون زعفران شود...

دومرول دیوانه سر در خانه ی خود نشسته بود و با چهل پهلوان برگزیده اش گرم صحبت بود. از شکار شیر و پلنگ و پهلوانیهاشان گفتگو می کردند. و نگهبانان درها را گرفته بودند و نگهبانی می کردند. ناگهان عزرائیل پیش چشم دومرول ظاهر شد. کسی از دربانان و نگهبانان او را ندیده بود. پیرمردی بدصورت و ترسناک که شیر بیشه از دیدارش زهره ترک می شد. چشمان کورمکوری اش تا قلب راه پیدا می کرد.

دومرول تا او را دید دنیا پیش چشمش تیره و تار شد. دست پرتوانش به لرزه افتاد و روزگار بر او تنگ شد. فریاد برآورد. حالا نگاه کن ببین چه گفت. گفت: ای پیر ترسناک، کیستی که دربانانم ندیدند، نگهبانانم ندیدند؟ چشمانم را تیره و تار کردی و دستهای توانایم را لرزاندی. آهای، پیر ریش سفید، بگو ببینم کیستی که لرزه بر تنم انداختی و پیاله ی زرینم را بر زمین افکندی؟ آهای، پیر کورمکوری، بگو اینجا چه کار داری؟ وگرنه بلند می شوم و چنان درد و بلا بر سرت می بارم که تا دنیا باشد در داستانها بگویند.

دومرول دیوانه سر چنان برآشفته بود که سیلهایش را می جوید و با دستش قبضه ی شمشیرش را می فشرد.

پهلوانان دیگر ساکت نشسته بودند و یقین داشتند که پیرمرد جان سالم از دست دومرول به در نخواهد برد.

وقتی سخن دومرول تمام شد، عزرائیل قاه قاه خندید و گفت: آهای، دیوانه ی بدسیرت! از ریش سفیدم خوست نیامد، ها؟ بدان که خیلی پهلوانان سیاه مو بوده اند که جانشان را گرفته ام. از چشم کورمکوری ام نیز خوست نیامد، ها؟ بدان که خیلی دختران و نعروسان آهوچشم بوده اند که جانشان را گرفته ام و مادران و شوهران بسیاری را سیاهپوش کرده ام...

از کسی صدایی برنمی آمد. دهن دومرول کف کرده بود. می خواست هر چه زودتر پیرمرد خود را بشناساند تا بلند شود و با یک ضربه ی شمشیر دو تکه اش کند. فریاد برآورد و گفت: آهای، پیرمرد! اسمت را بگو ببینم کیستی. والا بی نام و نشان خواهم کشت... من دیگر حوصله ی صبر کردن ندارم.

عزرائیل گفت: حالا خودت می فهمی من کی هستم. ای دیوانه ی بدسیرت، یادت هست که بر خود می بالیدی و می گفتی اگر عزرائیل سرخ بال را ببینم می کشمش و جان مردم را خلاص می کنم؟

دومرول گفت: باز هم می گویم که اگر عزرائیل به چنگم بیفتد بالهایش را خواهم کند و مغزش را داغون خواهم کرد.

عزرائیل گفت: ای دیوانه ی خودسر، اکنون آمده ام که جان خودت را بگیرم!.. جان می دهی یا با من سر جنگ و جدال داری؟

دومرول دیوانه سر تا این را شنید از جا جست و فریاد زد: آهای، عزرائیل سرخ بال تویی؟ عزرائیل گفت: آره، منم.

دومرول گفت: پس بالهایت کو، بدبخت!

عزرائیل گفت: من هزار شکل دارم.

دومرول گفت: جان این همه دلاوران و نعروسان را تو می گیری، ناجوانمرد؟

عزرائیل گفت: راست گفتی. اکنون نیز نوبت تست!

دومرول فریاد زد: بدفطرت، ترا در آسمان می جستم در زمین به چنگم افتادی. حالا به تو نشان می دهم که چگونه جان می گیرند.

دومرول این را گفت و به نگهبانان و دربانان فرمان داد: دربانان، نگهبانان، درها را ببندید، خوب مواظب باشید که این بدفطرت فرار نکند!

آنوقت شمشیرش را کشید و بلند کرد و به عزرائیل هجوم کرد. عزرائیل کبوتر شد و از روزنه ی تنگی بیرون پرید و ناپدید شد. دومرول دست بر دست زد و قاه قاه خندید و به پهلوانانش گفت: دیدید که عزرائیل از ضرب شمشیرم

ترسید و فرار کرد! چنان هول شد که در گشاده را ول کرد و مثل موشها به سوراخ تپید. اما من دست از سرش برنخواهم داشت. بلند شوید پهلوانانم!.. دنبالش خواهیم کرد و قسم می خورم که تا او را شکار شاهینم نکنم آسوده نگذارمش.

چهل و یک پهلوان برخاستند و سوار اسب شدند و راه افتادند. دومرول دیوانه سر شاهین شکاری اش را بر بازو گرفته بود و دنبال عزرائیل اسب می تاخت. هر کجا کبوتری دید شکار کرد اما عزرائیل را پیدا نکرد. در بازگشت تنها شد. از بیراهه می آمد که مگر عزرائیل را گیر آورد. کنار گودالی رسید. ناگهان عزرائیل پیش چشم اسب دومرول ظاهر شد. اسب به تاخت می آمد که ناگهان رم کرد و دومرول را بلند کرد و به ته گودال انداخت. سر سیاه موی دومرول خم شد و خمیده ماند. عزرائیل فوری فرود آمد و پایش را بر سینه ی سفید دومرول گذاشت و نشست و گفت: آهای دومرول دیوانه سر، اکنون چه می گویی؟ حالا که دارم جاننت را می گیرم، چرا دیگر عربده نمی کشی و پهلوانی نمی کنی؟

دومرول به خرخر افتاده بود. گفت: آهای عزرائیل، ترا چنین ناجوانمرد نمی دانستم. نمی دانستم که با راهزنی جان می گیری و از پشت خنجر می زنی... آهای!..

عزرائیل گفت: حرف بیخودی نزن. اگر حرف حساسی داری بگو که داری نفسهای آخرت را می کشی. دومرول پهلوان توانا، دلاور جوانمرد، اسیر موجود ناجوانمردی شده بود که هزار شکل دارد و با راهزنی جان می گیرد و از پشت خنجر می زند. دومرول آن پهلوان آزاده اکنون حال پریشانی داشت و دل در سینه اش می تپید و نمی خواست بمیرد. می خواست مرگ نباشد و زندگی باشد و زندگی پر از شادی باشد و شادی برای همه باشد و او شادی را برای دیگران فراهم کند، چنان که پیش از این برای قوم خودش جانفشانی کرده بود و شادی و خوشبختی را به سرزمین خود آورده بود.

آخر گفت: عزرائیل یک لحظه مهلت بده. گوش کن ببین چه می گویم: در سرزمین زیبای ما کوههایی است بزرگ و سترگ با قله های برف پوش و چنان بلند که حتی تیر پهلوانی مثل من به نوک آن نمی تواند برسد. در دامنه ی این کوهها، ما باغهای فراوانی داریم پر درخت. و درخت مو در این باغها فراوان است. و این موها انگورهای سیاهی می آورند، چه شیرین و چه لطیف و چه پاک و تمیز. انگورها را می چلانیم و خمها را از آبش پر می کنیم و منتظر می مانیم که آنها شراب شود آنگاه از آن شراب می خوریم و سرمست می شویم و بیخود می شویم و بی باک می شویم و چنان نعره می زنیم که شیر بیشه از ترس می لرزد و مو بر اندامش راست می شود. من نیز از آن شراب خوردم و بیخود شدم و ندانستم چه گفتم که خداوند خوش نیامد. والا پهلوانی ملولم نکرده، از زندگی سیر نشده ام و از مرگ بدم می آید و نمی خواهم بمیرم، می خواهم باز هم زندگی کنم، باز هم جوانمردی کنم، نیکی کنم. آهای!.. عزرائیل، مدد!.. جانم را بگیر!.. مرا به حال خودم بگذار و برو جان آنهایی را بگیر که بدند و بدی می کنند و خوشبختی را در بیچارگی دیگران جستجو می کنند و نانشان را با گرسنه نگهداشتن دیگران به دست می آورند. برو!

عزرائیل گفت: حرفهای بیخود می زنی بدسیرت!.. از التماس و خواهش تو نیز بوی کفر می آید. یکی هم اینکه التماس به من نکن. من خودم نیز مخلوق عاجزی هستم و کاری از دستم ساخته نیست. من فقط فرمان خداوند را اجرا می کنم.

دومرول گفت: پس جان ما را خداوند می گیرد؟

عزرائیل گفت: درست است. به من مربوط نیست.

دومرول گفت: پس تو چه بلای نابهنگامی که خود را قاتی می کنی؟ از پیش چشم دور شو تا من خودم کار خودم را بکنم.

عزرائیل از سینه ی دومرول برخاست. اما همچنان پایش را بر سینه ی سفید او می فشرد و نفس دومرول پهلوان تنگی می کرد و پای عزرائیل ضربه های قلب او را حس می کرد و گرمی اش را می فهمید.

دومرول دیوانه سر پای شکسته اش را دراز کرد و خون پریشانی اش را پاک کرد و گفت: خداوند، نمی دانم کیستی، چیستی، در کجایی. بیخردان بسیاری در آسمانها پی تو می گردند، در زمین جستجویت می کنند اما هیچ نمی دانند که تو خود در دل انسانها جا داری. خداوند، اگر هم جانم را می گیری خودت بگیر، به این عزرائیل ناجوانمرد واگذار مکن!..

عزرائیل گفت: بیچاره ی بدبخت، از دعا و زاری تو هم بوی کفر می آید، خلاصی نخواهی داشت!..

خداوند از سخن دومرول خوشش آمد و به عزرائیل فرمان داد: آهای عزرائیل، این کارها به تو نیامده. بگو دومرول جان دیگری پیدا کند و به من بدهد و تو دیگر جان او را بگیر.

عزرائیل گفت: خداوند، این انسان گستاخ را سر خود ول کردن خوب نیست.

خداوند گفت: عزرائیل، تو دیگر در کارهای من دخالت نکن.

عزرائیل پایش را از روی سینه‌ی دومرول برداشت و گفت: بلند شو. اگر بتوانی جان دیگری پیدا کنی که عوض جان خودت به من بدهی، با تو کاری نخواهم داشت.

دومرول پهلوانی تکانی به خود داد و بلند شد روی پای شکسته اش ایستاد و گفت: دیدی عزرائیل، چگونه از دستت در رفتم؟ بیا برویم پیش پدر پیرم. او خیلی دوستم دارد، جانم را دریغ نخواهد کرد.

دومرول دیوانه سر پیش افتاد و عزرائیل پشت سرش، آمدند پیش پدر پیر دومرول. نام پدرش «دوخاقوجا» بود. وقتی دومرول را با سر و صورت خونین دید، فریاد برآورد و گفت: فرزند، این چه حالی است؟ اسبت کجا مانده؟ این کیست که چنین چشم بر من می‌دوزد؟

دومرول خم شد و دست پدر پیرش را بوسید و گفت: پدر، ببین چه بر سرم آمده: کفر گفتم و خداوند خوش نیامد. به عزرائیل فرمان داد که از آسمانهای بلند فرود آید و جانم را بگیرد. عزرائیل پا بر سینه‌ی سفیدم گذاشت و به خرخرم افکند و خواست جانم را بگیرد. اکنون پدر، تو جانم را به عزرائیل می‌دهی که مرا ول کند و یا می‌خواهی در عزای من سیاه بپوشی و «وای، فرزند!..» بگویی؟ کدام را می‌خواهی پدر؟ زودتر بگو که وقت زیادی نداریم.

دوخاقوجا ساکت شد و به فکر فرو رفت. چهل پهلوان دومرول از شکار باز آمده اسب‌ریمه‌ی او را دیده بودند که تگ و تنها از راه رسید و دومرول را نیاورد. همه نگران دومرول شده بودند و اکنون می‌دیدند که پهلوان شکسته و زخمی پیش پدرش ایستاده است.

پدرش آخر به سخن آمد و گفت: ای دومرول، ای جگر گوشه، ای پسر، ای پهلوانی که در کودکی ات نه گاو نه وحشی را کشتی، تو ستون خانه و زندگی منی! تو نوگل دختران و عروسکان زیباروی منی! من نمی‌گذارم تو بمیری. این کوههای سیاه بلند که روبرو ایستاده اند، مال من است، اگر عزرائیل می‌خواهد بگو مال او باشد. من چشمه‌های سرد سردی دارم، اسبهای گردنفرای دارم، قطار در قطار شتر دارم، آغلها و طویله‌هایی دارم پر گوسفند و بز، اگر عزرائیل لازم دارد همه مال او باشد. هر چقدر زر و سیم لازم دارد می‌دهم، اما فرزند، زندگی شیرین است و جان عزیز، از آنها نمی‌توانم چشم‌پوشی کنم.

دومرول گفت: پدر، همه چیز مال خودت باد، من جانم را می‌خواهم، می‌دهی یا نه؟

دوخاقوجا گفت: فرزند، عزیزتر و مهربانتر از من مادرت را داری. برو پیش او.

عزرائیل دست به کار شده بود که جان دومرول را بگیرد. دومرول گفت: دست نگهدار، ناجوانمرد!.. می‌رویم پیش مادرم.

رفتند پیش مادر پیر دومرول. دومرول دست مادرش را بوسید و گفت: مادر، نمی‌پرسی که چرا شکسته شده‌ام، چرا زخمی شده‌ام و چه بر سرم آمده؟

مادرش ناله کنان گفت: وای فرزندم، چه بلایی بر سرت آمده؟

دومرول گفت: مادر، عزرائیل سرخ‌بال از آسمانهای بلند پر کشید و فرود آمد و بر سینه‌ام نشست و بر خرخرم افکند و خواست جانم را بگیرد. از پدرم جانم را خواستم که عزرائیل از من درگذرد، پدرم نداد. اکنون از تو می‌خواهم، مادر. جانم را به من می‌بخشی یا می‌خواهی در عزای من سیاه بپوشی و «وای، فرزند!..» بگویی؟..

مادر، چه می‌گویی؟

مادرش لحظه‌ای به فکر فرو رفت بعد سر برداشت و گفت: فرزند، ای فرزند، ای نور چشم، ای که نه ماه در شکم زندگی کردی، ای که شیر سفیدم را خوردی، کاش در قلعه‌های بلند و برجهای دست‌نیافتنی گرفتار می‌شدی می‌آمدم زر و سیم می‌ریختم و نجاتت می‌دادم. اما چه کنم که در جای بدی گیر کرده‌ای و من پای آمدن ندارم. فرزند، زندگی شیرین است و جان عزیز، از جانم نمی‌توانم چشم‌پوشم. چاره‌ای ندارم...

مادر دومرول نیز جانم را دریغ کرد. دومرول دلتنگ شد. عزرائیل پیش آمد که جانم را بگیرد. دومرول برآشفته و نعره زد: دست نگهدار، ناجوانمرد!.. يك لحظه امان بده، بی‌مروت!..

عزرائیل ریشخندکنان گفت: پهلوان، حالا دیگر چه می‌خواهی؟ دیدی که هیچ کس بر تو رحم نکرد و جان نداد. هر چه زودتر جان بدهی به خیر و صلاح خودت است.

دومرول گفت: می‌خواهی حسرت به دلم بماند؟

عزرائیل گفت: حسرت چه کسی؟

دومرول گفت: من همسر دارم. دو پسر دارم، امانتند. برویم آنها را به همسرم بسپارم، آنوقت هر چه می‌خواهی با من بکن.

دومرول پیش افتاد و پیش همسر خود رفت. همسر دومرول دو پسرش را روی زانوانش نشاند شیر به آنها می‌داد

و نوازیشان می کرد و بچه ها با مشت به پستانهای پدر مادرش می زدند و نفس زنان شیر می خوردند و چشمانشان می خندید.

دومرول وارد شد. زنش را دید، پسرانش را نگاه کرد و دلش از شادی و حسرت لبریز شد. زنش تا دومرول را دید، پسرانش را بر زمین نهاد و فریاد برآورد و از گردن دومرول آویخت و گفت: ای دومرول، ای پشت و پناه پهلوان من، این چه حالی است؟ تو که هیچوقت دلتنگی نمی شناختی، تو که شکست یادت نمی آید، حالا چرا چنین گرفته و پریشانی؟ پسرانت را تماشا کن...

دومرول به دو پسرش نگاه کرد. بچه ها روی پوست آهو غلت می خوردند و یکدیگر را با چنگ و دندان می گرفتند و می کشیدند و صدا برمی آوردند و چشمانشان از زیادی شادی و خوشی می درخشید. دومرول لحظه ای تماشا کرد. آنوقت به زنش گفت: ای زن، ای همسر شیرینم و ای مادر فرزندانم، بدان که امروز عزرائیل سرخ بال از بلندی آسمانها فرود آمد و ناجوانمردانه روی سینه ام نشست و خواست جان شیرینم را بگیرد. پیش پدر پیرم رفتم، جانم را نداد، پیش مادر پیرم رفتم، جانم را نداد. گفتند: زندگی شیرین است و جان عزیز، نمی توانیم از آنها چشم پوشی کنیم. اکنون، ای زن، ای مادر فرزندانم، آمده ام پسرانم را به تو بسپارم. کوههای سیاه بلندم بیلاقت باد! آبهای سرد سردم نوش جانم باد! اسبهای گردنفر از زیادی در طویله ها دارم، مرکب باد! خانه های پرشکوه زرینم سایه بانم باد! شتران قطار در قطارم بارکشت باد! گوسفندان بیشماري در آغل دارم، مرکب باد! ای زن، ای مادر فرزندانم، بعد از من با هر مردی که چشمت ببسند و دلت دوست بدارد عروسی کن اما دل فرزندانم را مشکن، پیش تو امانت می گذارم و می روم...

عزرائیل پیش آمد: دومرول بیحرکت ایستاد. ناگهان زن دومرول از جا جست و میان عزرائیل و شوهرش سد شده و فریاد زد: ای عزرائیل، دست نگهدار!.. هنوز من هستم و نمی گذارم که شوهرم، پشت و پناهم، پهلوانم بمیرد و جوانی و پهلوانی پسرانش را نبیند.

آنوقت رویش را به طرف شوهرش گرفت و گفت: ای دومرول، ای شوهر، ای پدر پهلوان پسرانم، این چه حرفی است که گفتی؟.. ای که تا چشم باز کرده ام ترا شناخته ام، ای که به تولد داده ام و دوست داشته ام، ای که با دلی پر از محبت زنت شده ام و با تو خرسند شده ام، خوشبخت شده ام، پس از تو کوههای سرسبز را چه می کنم؟ قبرستانم باد اگر قدم در آنها بگذارم. پس از تو آبهای سرد سردت را چه می کنم؟ خون باد اگر جرعه ای بیاشامم. پس از تو زر و سیمت را چه می کنم؟ فقط به در کفن خریدن می خورد. پس از تو اسبهای گردنفرات را چه می کنم؟ تابوتم باد اگر پا در رکابشان بگذارم. پس از تو شوهر را چه می کنم؟ چون مار بزدم اگر شوهر کنم. ای مرد ای پدر پسرانم، جان چه ارزشی دارد که پدر و مادر پیرت از تو دریغ کردند؟.. آسمان شاهد باشد، زمین شاهد باشد، خداوند شاهد باشد، پهلوانان و زنان و مردان قبیله شاهد باشند، من به رضای دل جانم را به تو بخشیدم!.. زن شوهرش را بوسید، پسرانش را بوسید و پیش عزرائیل آمد و ساکت و آرام ایستاد. عزرائیل خواست جان زن را بگیرد. این دفعه دومرول تکان خورد و نعره زد: ای عزرائیل ناجوانمرد، تو چه عجله ای داری که ما را سیاه بپوشانی؟.. دست نگهدار که من هنوز حرف دارم.

عزرائیل دومرول را چنان غضبناک دید که جرئت نکرد دست به زن دومرول بزند. یک قدم دور شد و ایستاد. دومرول پهلوان بزرگ و پردل تاب دیدن مرگ همسرش را نداشت. دهن باز کرد و بلند بلند گفت: خداوندا، نمی دانم کیستی، چیستی و در کجایی!.. بیخردان بسیاری در آسمانها پی تو می گردند، در زمین جستجویت می کنند اما هیچ نمی دانند که تو خود در دل انسانها جا داری. خداوندا، بر سر راهها عمارتها درست خواهم کرد، گرسنگان را سیر خواهم کرد، برهنگان را لباس در تن خواهم کرد، خوشبختی را برای همه خواهم آورد. من زنم را دوست دارم، اگر می خواهی جان هر دومان را بگیر و اگر نمی گیری جان هر دومان را رها کن!..

خداوند از سخن دومرول خوشش آمد و به عزرائیل فرمان داد: ای عزرائیل، این دو همسر صد و چهل سال دیگر زندگی خواهند کرد، تو برو جان پدر و مادر دومرول را بگیر و برگرد. عزرائیل بلند شد رفت جان پدر و مادر دومرول را گرفت و برگشت.

دومرول همسر و فرزندان را در آغوش کشید و غرق بوسه شان کرد. همه شاد شدند و آوازهای پهلوانی خواندند و سرودهای خوشبختی سردادند و نعره کشیدند و زن و مرد رقصیدند و اسب تاختند و در این هنگام « دده قورقود»، پیر ریش سفید قوم اوغوز، پیش آمد و در شادی آنها شریک شد و احوال دومرول و همسرش را داستان کرد و ترانه به نام آنها ساخت تا پهلوانان بخوانند و بدانند و درس بیاموزند.

<http://www.kitablar.com>

<http://www.kitablar.org/>